

## ملکه زیبایی - پانتی - وارد می شود!

فرهاد وقایع زندگی خود را به دو دسته تقسیم می کرد، آنهایی که ارزش نوشتن و ثبت کردن را داشتند، و آنهایی که این ویژگی را نداشتند. البته این به آن معنا نبود که اگر واقعه‌ای از دید او ارزشمند بود، حتماً نادر و منحصر به فرد باشد، چون غالباً او مطالبی را می نوشت که از تجربه کردنشان، احساسی در قلبش به وجود می آمد. چه بد و چه خوب، کافی بود تاثیر گذار باشد تا آن را بنویسد.

در نوشتن پیرو سبک خاصی نبود و بسیار ساده و روان می نوشت. عادت به روده درازی نداشت و مستقیماً به اصل مطلب می پرداخت. طوری می نوشت انگار خطاب به مخاطبی مجهول می نویسد. معمولاً طنزی خفیف چاشنی نوشته‌هایش می کرد و لا به لای آن عقایدش را هم ابراز می کرد. عاشق بحث کردن بود. حادثه‌ای حتی به سادگی افتادن یک برگ از درخت، اگر از نظر او جای بحث کردن داشت، تا جای ممکن در مورد آن می نوشت و عقاید و اندیشه‌هایش را به رشته تحریر در می آورد، این بود که گاهی به خود می آمد و می دید در مورد مسأله بسیار کوچکی چندین صفحه مطلب نوشته است.

خب... مجدداً به نقطه‌ای رسیده‌ایم که قرار است برای مدتی رشته کلام را به دست فرهاد بسپارم. به این ترتیب کمی هم به خودم مرخصی می دهم و ضمناً فرصتی برایتان ایجاد می کنم تا مستقیماً با فرهاد ارتباط برقرار کنید. شاید این سبک روایت در هیچ داستانی باب نباشد، اما خب من راوی هم پس از این همه روایت نیاز به استراحت دارم دیگر؟! ... پس به سراغ فرهاد می رویم، اتفاقاً او همین چند لحظه قبل نگارش یکی از خاطراتش را به پایان رسانده است، خاطره جالبی است، فکر می کنم شما هم پس از خواندن آن با من هم عقیده شوید.

فرهاد در اوایل شهریور ۷۰ در دفتر خاطراتش چنین نوشته است:

آقای باقر خانی خیلی بی تربیت و بی فرهنگ است! این موضوع را از بدو ورودم به شهرک از دهان این و آن می شنیدم و امروز به من ثابت شد که متأسفانه واقعیت هم دارد. او نه تنها بی تربیت و بی فرهنگ است بلکه، هتاک، وقیح و ... و نمی دانم چه بگویم ... خیلی از دستش ناراحت و عصبانی هستم، طوری که حتی نمی دانم با چه لقبی خطابش کنم تا کمی دلم خنک شود! البته باید اعتراف کنم جملات رکیکی که در کمال سخاوت از سوی این آقای محترم (!) به این جانب منتسب شد در واقع حق حمید بود، او بود که این آشوب را به راه انداخت و آن قدر هم مرد بود که در کسری از ثانیه از مهلکه گریخت و مرا با آن گول بی شاخ و بی دم تنها گذاشت ...

با این که از ماجرای آن سمندر - که من در یقه نغمه انداختم - خیلی گذشته ولی بحث آن همچنان بر سر زبانها است، حمید آن را دستاویز قرار داده تا سر به سر نغمه بگذارد و هر وقت او را می بیند با یاد آوری آن ماجرا داغش را تازه می کند. نغمه از دست او آسایش ندارد. دوست ندارم در حق نغمه دلسوزی کنم چون از او خوشم نمی آید ولی حمید هم دیگر شورش را در آورده! انصافاً نغمه این اواخر بسیار سر به زیر و آرام شده است و کاری به کار کسی ندارد و اوقاتش را مثل همیشه با دختران آقای باقرخانی سپری می کند. ساناز، گلناز و سولماز، سه خواهر که مسلسل وار به دنبال هم و با اختلاف یکسال بدنیا آمده اند و بقول حمید در کنار نغمه به چهار بوزینه شیهند در یک قفس!! خب نظر حمید در جای خود محترم است؛ به ویژه در مورد نغمه! ولی به نظر من آن سه خواهر آن قدر ها هم که حمید می گوید، زشت نیستند، البته خوشکل هم نیستند، ولی به خاطر ادا و اطوارهایی که به قصد جلب توجه از خود در می آورند و نگاههای مشتاقی

که به هر پسر رهگذری نثار می کنند همچین کم طرفدار هم نیستند. ولی حمید دست بردار نیست، وقتی به مسأله‌ای پيله کند، زمین و زمان را عاصی می کند و امروز، کاری کرد که صدای نغمه و دوستانش در آمد.

او عقیده اش را خیلی شسته و رفته و بدون تعارف در مورد آن چهار دختر به زبان آورد، حتی احتیاط هم نکرد تا کمی آن را تغییر دهد و یا طور دیگری بیان کند: بوزینه مادر و فرزندان! به همین راحتی! باید می بودید و می دیدید که چه آشوبی به پا شد، نغمه که مدتی را سکوت کرده و به متلک های حمید جواب نداده بود، ناگهان منفجر شد، طوری جیغ کشید و گریه زاری به راه انداخت که حتی دل من هم برایش کباب شد.

حمید که هرگز انتظار چنین واکنشی را نداشت - چون نغمه معمولاً بی چاک و دهن است تا این چنین مظلوم - مات و متحیر به او که همین طور اشک می ریخت و ناله می کرد چشم دوخته بود که ناگهان ساناز سیلی محکمی در گوشش نواخت! چنان محکم زد که حتی من هم دردش را حس کردم. بلافاصله بقیه خواهرها - که همه در ساختن کوه از کاه ید طولایی دارند - چنان سر و صدایی به پا کردند که همه اهل محل باخبر شدند. سولماز که شرایط را برای یک نمایش ساختگی مناسب می دید با گریه ای مصنوعی و تظاهر به مظلوم نمایی کاری کرد که چند جوان رهگذر به قصد هواخواهی با حمید گلاویز شوند. من دوست داشتم هر چه سریعتر از آنجا فرار کنم، به اندازه کافی آبرویم رفته بود، ولی خب نمی توانستم حمید را در آن شرایط تنها بگذارم، البته اگر می دانستم او آخر سر مرا با آن جماعت شاکی تنها می گذارد و فرار می کند، هرگز این کار را نمی کردم! در هر حال مداخله کردم و کوشیدم حاضرین را متقاعد کنم که شرایط آن گونه که تصور می کنند بحرانی نیست. داشتم موفق می شدم که نمی دانم از کجا سر و کله آقای باقرخانی پیدا شد، آن هم با چه سر و وضعی!

مادرم تعریف می کرد که یک بار از خانم داوری شنیده که آقای باقر خانی در جوانی بسیار شرور بوده، او از لرهای ملایر است، آن هم نه خود ملایر، بلکه دهات اطراف آن و همواره به این مسأله افتخار می کند چرا که مدعی است مردان آن خطه به غیرت و جوانمردی مشهورند. شایع است که ایشان بر سر یک مسأله ناموسی مظنون به ارتکاب به قتل بوده و حتی مدتی را در زندان گذرانده است. البته این ماجرا مربوط به سالها قبل می شود و خود آقای باقرخانی هم به روشنی از آن صحبت نمی کند ولی هر جا لازم باشد غیرتش را ثابت کند می گوید:

- من بخاطر ناموسم تا پای چوبه دار هم رفتم!

در هر حال با آن پیژامه راه راه، زیر پیراهن رکابی و سیل تا بنا گوش در رفته و پشم سیاه رنگی که همچون موکت بر سینه و بازوانش روئیده، در آن لحظه کاملاً به یک قاتل شباهت داشت. با دیدن او قالب تهی کردم! قربان معرفت حمید بروم که در یک چشم برهم زدن در میان جمعیت محو شد!

خدا پدر و مادر آقای ترابی را بیامرزد که به موقع خودش را وسط انداخت و گرنه معلوم نبود جسد من از کدام سردخانه ای سر در می آورد! مدتی وقت صرف شد تا حالی آن آقا کنند که من در این ماجرا بی تقصیرم اما او که ظاهراً تحت تاثیر جو و همچین حضور چند تن از خانمهای شهرک - که در اثر قشقرق نغمه و دوستانش به تماشا ایستاده بودند - آن رگ غیرتش که خیلی به آن می نازد به جوش آمده بود، با صدای بلند گفت:

- لازم نیست طرفداریش رو بکنید! من این کره خرو خوب می شناسم، دخترم تعریف کرده که چطور به جون دوستش به جونور انداخته!

گلناز به جانبداری از پدرش بی درنگ گفت:

- یه سمندر بابا جون، یه سمندر به این بزرگی!

و با دستش بزرگی آن را طوری نشان داد، انگار خودش آنجا بوده و دیده! البته به نظر من جانوری به آن بزرگی که

او نشان می داد در یقه نغمه که هیچ در دهان گشادش هم جای نمی گرفت!

آقای باقرخانی به دخترش اشاره کرد و در حالی که سعی داشت حاضرین را با خود همراه کند گفت :  
- بفرما! نگفتم؟

خوب شد گلناز خانم به موقع تنویر افکار فرمودند و گرنه ممکن بود آن آقای محترم ادعا کنند که من یک ازدها به جان دوست عزیز دخترشان انداخته‌ام!!

آقای باقرخانی که خود را پیروز میدان می دید بادی به غیب انداخت و گفت :

- تازه شم ، این دفعه اولش نیست که مزاحم دخترهای مردم می شه ، شنیدم همین چند وقت پیش هم مزاحم دختر آقای رادمان شده و مجله شو به زور گرفته و پاره کرده!

این دیگر خیلی زور داشت! ظاهراً آن آقا داشتند به ماجرای مشاجره من و شیرین اشاره می کرد که از فرار معلوم با تحریف کامل به اطلاع ایشان رسیده بود و در هر حالتی ربطی به او پیدا نمی کرد . خیلی ناراحت شدم ولی باز چیزی نگفتم. اما گویا او فکر می کرد سکوت من از روی ترس است چون با سینه ای برجسته شبیه یک کفتر لخ لخ کنان جلو آمد و با حالت تهدید گفت :

- فکر نکن می تونی مزاحم دخترای من بشی! من آقای مقدسی یا رادمان نیستم که بذارم از این غلطها بکنی!  
و دست بالا گرفت و به گونه‌ای که همه بشنوند گفت :

- هر کی جرأت کنه به دخترهای من چپ نگاه کنه همین جا دفنش می کنم! شنیدی جوجه فوکولی؟  
( خطابش به من بود!) من که دیگر تحمل این همه اهانت را نداشتم با لحنی که سعی می کردم تا جای امکان رسمی و مؤدب باشد گفتم :

- آقای محترم ، گفتم که من مزاحم دخترای شما نشدم ، پس لطفاً بیخود تهدید نکنید!  
به او برخورد و غرش کنان گفت :

- به من جواب نده بچه! می زرم زیر گوشت ها!  
بدون ذره ای ترس گفتم :

- برام مهم نیست ، من اجازه نمی دم بابت کاری که یه نفر دیگه مرتکب شده بهم توهین بشه.  
ابروها را در هم کشید و گفت :

- گنده تر از دهن ت حرف می زنی، دهن تو پر خون می کنم بچه ها!

و دستش را به حالت تهدید بالا برد ، باز آقای ترابی دخالت کرد، آقای امینی پدر پیمان هم که تازه از راه رسید بود سعی کرد مردک را متقاعد کند که من مزاحم دخترانش نشده ام ، از من هم خواست که بیشتر احترام بزرگترها را نگه دارم. ولی چه احترامی؟ اگر احترام به بزرگی است پس گاو و کرگدن هم خیلی محترم هستند! دوست داشتم این را در جواب می گفتم ولی جلوی خودم را گرفتم ، اما این باعث نشد که در قالب یک نگاه، تحقیر و تاسفم را به خاطر آن همه بی فرهنگی و بی نزاکتی حالی آن مردک نکنم . احتمالاً این شگردم تاثیر داشت چون بلافاصله در جواب نگاهم گفت :

- نگاه کن چطور با پرویی گردنش صاف کرده و تو چشم زل زده! سرتو بنداز پایین کره بز! داری اون روی سگ منو بالا می آری ها! تو و اون دوست حرومزاده تو همین جالب جدول سر می برم ها!

صدایی جسورانه از میان جمع به او پاسخ داد :

- تو خیلی غلط می کنی! درست حرف بز مرتیکه!

نگاههای حیرت زده حاضرین همراه با نگاه آتشین آقای باقرخانی به سمت صدا چرخید، حمید بود که بعد از آن همه اهانتی که به من شده بود ، ظاهراً به غیرتش برخورد کرده و از پناهگاهش خارج شده و به طرفداری از من جلو کشیده بود. یکی از جوانان که از عاقبت کار می ترسید به حمید نهیب زد :

- تو دیگه چی می گی؟ دلت کتک می خواد؟

حمید با شجاعتی که باعث حیرت شد گفت:

- فضولیش به شما نیومده! این مرد فحش داده، پس حالا باید جوابشو بشنوه! فکر کرده هرچی دم دهنش می آد باید بگه؟ این دهنه یا چاه مستراح؟

کارد به آن مردک می زد زدی خورش نمی آمد، چنان خشمگین بود که تخم چشمانش به سفیدی می زد، از شدت خشم و بیشتر از آن حیرت، قادر به انجام هیچ حرکتی نبود. ولی ناگهان نعره کشان به سمت حمید خیز برداشت، چند نفر مانع شدند، حمید بدون این که آثار ترس در صورتش مشاهده شود فقط قدمی به عقب گذاشت و با اعتماد به نفس تمام ادامه داد:

- بی خود سر و صدا نکن، فحش دادی، جوابشو هم می گیری، در ضمن حروم زاده هم خودتی!

خدا می داند که در یک لحظه آقای باقرخانی چگونه صف کسانی که پیش رویش ایستاده بودند را در هم شکست و به سوی حمید یورش برد، با این حال حمید فرار نکرد بلکه دایره وار شروع کرد به دویدن در حالی که با حالت مضحکی آن آقای به اصطلاح محترم را به دنبال خود می کشاند. دخترهایش وحشت زده جیغ می کشیدند و بابا! بابا! می گفتند، اما دیگر کسی جلودارش نبود، بزرگترها هم صلاح ندیدند دخالت کنند و خودشان را به خطر بیاندازند. چون او در زمان عصبانیت احترام هیچ کس را نگه نمی دارد. همچون سگ هاری آن قدر دنبال حمید دوید تا از نفس افتاد. در مجالی که برای نفس گرفتن پیش آمد حمید باز دست بردار نبود و نفس نفس زنان گفت:

- تو... تو... آگه... غیرت داری... دختراتو از خیابون جمع کن که واسه... هر پسری چراغ سبز نزن!!

دیگر تمام شد، اگر تا آن لحظه نمایش اجرا می کردند حالا کاملاً جدی بودند، آقای باقرخانی واقعاً به قصد کشتن به حمید حمله ور شد و حمید هم که می دانست گنده تر از دهانش حرف زده پا به فرار گذاشت و در کسری از ثانیه محو شد.

آقای باقرخانی که به این ترتیب مقابل همه سنگ روی یخ شده بود، عریده می کشید و فحشهای رکیک می داد و چون دستش به حمید نمی رسید، هر چه سزاوار خودش و حمید بود به من گفت. جوابش را ندادم، برای من تماشای چهره قرمز و عرق کرده و وامانده اش از هر صحنه دیگری جالب تر بود، جلداً تفریح کردم، ولی سعی کردم این حالت در صورت من منعکس نشود.

بقیه ماجرا نیاز به گفتن ندارد، بدیهی است که تا مدتی حمید نباید این اطراف آفتابی شود، روابط خانواده های باقرخانی و جابری هم تا مدتی تیره خواهد بود. ولی این وسط من از دو بابت خیلی متحمل فشار شدم، اول از بابت توهینی که بی جهت و به خاطر حماقت یک نفر دیگر به من شد، دیگری به خاطر دهان کجی نغمه که در پایان ماجرا و هنگامی که جمعیت متفرق می شد نتارم کرد. او در حالی که به دنبال خواهران باقرخانی صحنه را ترک می گفت برایم شکلک در آورد و با حالتی پیروزمندانه گردن افراشت!

نتیجه ای که از این ماجرا گرفتم این بود که کبر سن، شعور و فرهنگ نمی آورد، فرهنگ هر کس در واکنشهای او در لحظات بحرانی مشخص می شود. هر جانوری وقتی تیر بخورد و یا در دام بیفتد شروع به جفتک پراندن و عریده کشی می کند، اما انسان اگر واقعاً اشرف مخلوقات باشد، باید به سبب عقلی که خدا به او داده طور دیگری رفتار کند و گرنه... بگذریم، احساس می کنم زیادی سطح بالا حرف زدم، قصد نصیحت نداشتم، اما اگر نمی گفتم راحت نمی شدم.

البته این پیشامد یک حسن داشت و آن این که دریافتم که بالاخره یاد گرفته ام چگونه در لحظات حساس متانت را حفظ کنم و زود از کوره در نروم. آن مردک بی تربیت امروز خزعبلات زیادی به من نسبت داد اما من با او همزبان نشدم؛ هر چند واقعاً تحت فشار بودم ولی به روش خودش با او مبارزه نکردم.

در مورد حمید هم، با این که ایستادگی در برابر بزرگترها را صحیح نمی دانم، ولی به او حق می دهم که از حیثش دفاع کند، همیشه شنیده بودم که می گفتند حمید پسر گستاخ و وقیحی است که احترام بزرگترها را نگه نمی دارد، اما من این حرف را قبول ندارم، او همان طور که خودش هم یک روز گفت «نمی تواند حرف زور را بپذیرد و با عامل آن - هر کس که باشد - مقابله می کند»، از این بابت او را تحسین می کنم، اما متانت امروزم، چیز دیگری بود.

\*\*\*

احساس ضعف می کنم، الان که مشغول نوشتن این مطالب هستم احساسم به گونه ای است که انگار مستی کاه در کف یک اصطبل قدیمی هستم که چهارپایان بر آن سم می کوبند و پهن می ریزند! آیا واقعاً آن مطالب بالا را من نوشته ام؟ این من بودم که چند روز قبل در کمال غرور و سربلندی آن سطرهای درخشان و پر امید را درباره متانت و اعتماد به نفسم نوشتم؟ من بودم که در مقابل آن غول بی شاخ و دم ایستادم و از خودم دفاع کردم؟ واقعاً من بودم؟ من؟؟ پس کجاست آن من؟

احساس می کنم فرسنگها از آن من فاصله گرفته ام ... واقعاً چه حکایتی است که آدم یک روز چنان سرشار از روحیه و اعتماد به نفس است که اگر بخواهد می تواند کوه را نیز بشکافد و روزی دیگر آن قدر ضعیف و ناتوان می شود که به هر موجود ضعیفی می بازد؟ مثلاً خود من، آن روز از پس آقای باقرخانی هیولا صفت بر آمدم و امروز به یک ... یک دختر میدان را واگذار کردم! و این من، همان من است!

باور نکردنی است ... انگار از آن روز سالها که قرنهای گذشته است، اصلاً اکنون منی وجود ندارد، من با خاک یکسان هستم! وای که چقدر احساس ضعف می کنم! من باختم، شکست خوردم، آن هم نه در یک زد و خورد، نه در رویارویی با حریفی قدرتمند و تنومند و نه در اثر مشت‌های پولادینش ... که در مواجهه با دختری ظریف و تنها با یک نگاه و چند جمله مختصر! جالب این جا بود که هیچ مقاومتی هم از خودم نشان ندادم! نمی توانستم هم نشان دهم - اصلاً انگار خود را ضعیف به شکست بودم - جادوی او قوی تر از سپر پولادین غرور و متانت بود. به سادگی یک مورچه این من پر از غرور را از زمین بلند کرد، همچون سبب گاز زد و مثل آدامس جوید و به گوشه ای تف کرد! آن قدر راحت این کار را کرد انگار سرنوشت من از اول این چنین بوده!! ولی من تقصیر نداشتم، سلاح من در مقابل اسلحه قدرتمند نگاه و کلامش و از همه بدتر زیبایش همان قدر کارآیی داشت که نیش پشه بر پوست کرگدن.

شرم دارم بگویم که مغلوب یک دختر شدم، اما نمی توانم از حقیقت گریزان باشم، همان طور که با افتخار از پیروزیهایم صحبت می کنم، باید آن قدر مرد باشم که از شکستهایم هم حرف بزنم، باید بگویم، بدون کم و کاست! هیچ دفاعی هم از خودم نمی کنم ...

با صدای مامان از خواب بیدار شدم، بالای سرم ایستاده بود و می گفت:

- بین فرهاد جان، من دارم با اکرم خانم می رم خرید، تا دو ساعت دیگه هم بر نمی گردم، زودپز روی گازه، طرفهای ساعت ۱۰ خاموشش کن و بذار خنک شه، بعد درشو باز کن و هویج و سیب زمینی خوردشده ای رو که دیشب آماده کردم و تو آشپزخونه گذاشتم بریز توش و در زودپزو بذار، نمی خواد درشو سفت کنی، فقط بذار رو آتیش ملایم به ساعت دیگه بپزه. فهمیدی چی گفتم فرهاد؟ با توام فرهاد! می گم فهمیدی؟

در جواب با تبلی ناله کردم، معلوم است که فهمیده بودم، خدای نکرده کر که نبودم! مامان شکلکی در آورد و سر تکان داد. پیش از رفتن، چون می دانست به این آسانی ها از تخت خواب دل نمی کنم مجدداً سراغم آمد و گفت:

- تو که هنوز دراز به دراز افتادی! پاشو لنگ ظهره! من دارم می رم... راستی! یادت نره بری روغن بگیری، آقای ترابی امروز روغن می آره، کوپنها رو گذاشتم رو یخچال، چشمت مراقب باشه به محض این که دیدی روغن آوردن بدو برو بخور، یادت نره ها؟! تو خونه روغن نداریم... دیگه سفارش نکنم ها!؟

با صدای بسته شدن در خانه خواب به کلی از سرم پرید، خمیازه‌ای کشیدم و با بی میلی هرچه تمامتر از تختم بیرون خزیدم. دیشب تا دیر وقت داشتم کتاب زنان کوچک را می خواندم و دوست داشتم تلافی آن شب زنده داری را در آورم ولی خب وظیفه وظیفه است!! ...

یک ساعت گذشت، مطابق سفارش مادرم، هویج و سیب زمینی های خرد شده را به غذا اضافه کردم. همه چیز مرتب بود، زود پز با صدایی موزون روی گاز غل غل می کرد، مامان حتماً وقتی می دید من همه چیز را بدون خرابکاری و دسته گل به آب دادن انجام داده‌ام خیلی خوشحال می شد...

صدای زنگ در مرا به خود آورد، خانم امینی پشت در بود و شتاب زده می گفت:

- مامان خونه هستن؟ نیستن؟ اودمم بگم اگه روغن می خواهید بچنین... آقای ترابی همین الان روغن آورد! این را گفت و دوان دوان دور شد.

با این که از منزل ما تا فروشگاه آقای ترابی چند دقیقه بیشتر راه نیست و من هم بلافاصله بعد از رفتن خانم امینی خودم را به آنجا رساندم، نفر بیستم - سی ام بودم! چیزی نگذشت که صفی عریض و طویل جلوی مغازه شکل گرفت، چون این وسط عده‌ای ظاهراً از قبل برای دائی و خاله و کل فامیلشان جا گرفته بودند و این شد که یک مرتبه دیدم جماعتی عظیم جلوی من ایستاده‌اند و من شده ام نفر هزارم!! اصلاً نمی دانستم شهر کمان این همه سکنه دارد! آقای ترابی هم که همان اول کار گفت روغن کم آمده و بنابراین آنهایی که در انتهای صف هستند بی خود نایستند چون به احتمال قوی سرشان بی کلاه خواهد ماند و اضطراب را به جان مردم انداخت. با این شرایط به نظر می رسید هیچ شانس نداشتی باشم، چون سر صف اصلاً به چشم نمی آمد! ولی خب ظاهراً قرار بود امروز خوش شانس باشم، تصادفاً حمید را جلوی صف دیدم و او هم به محض دیدنم دستی تکان داد و چشمک زنان گفت:

- چه عجب آقا فرهاد! ساعت خواب! چقدر دیر کردی!

من هم که معنی آن چشمک را می دانستم و با تظاهر به شرمندگی گفتم:

- معذرت! کوپنها رو پیدا نمی کردم!

و فوراً خودم را کنار او جا کردم. خب من هرگز موافق پایمال کردن حقوق دیگران نیستم ولی... ولی خب دوست هم نداشتم امشب را از ترس مادرم در انباری بخوابم! صف خیلی طولانی بود و اگر آخر صف می ایستادم امکان نداشت روغن به من برسد. ضمناً همه جر زنی می کردند، خب من هم یکی از آنها!!

نفر بیست - بیست و پنج بودیم و مطمئناً روغن به ما می رسید. از این بابت خدا را شکر می کردم. هیچ دوست نداشتم از پس وظیفه ای که مامان به من محول کرده بود بر نیایم. دلم خوش بود و همچنان که نگاهم از ابتدای صف به انتها حرکت می کرد، چشمانم در راه ستایش را میان جمعیت پیدا کرد. با این که ما همسایه روبرویی هستیم، ولی او موفق شده بود خیلی زودتر از من خودش را برساند و جزو نفرات اول باشد. شاید هم از قبل نوبت گرفته بود.

ستایش متوجه حضور من شد و لحظه‌ای تماشایم کرد و سپس روی گرداند و دیگر نگاهم نکرد. می دانستم چه منظوری دارد، چون من و آیدین اکثراً با هم هستیم می خواسته ببیند آیا او هم آمده یا نه، ولی خب امروز آیدین همراهم نبود، او آن قدر متمول است که نیازی به خرید کالای کوپنی ندارد... و اما من... مدتی به ستایش و چادر سفیدش

چشم دوختم ، چند روز پیش بود که او با همین چادر به در خانه ما آمد ، در خانه تنها بودم ، در را که باز کردم ، از دیدن او یکه خوردم ، معمولاً خانم بهره بخش دخترش را به در منزل خانواده هایی که پسران جوان دارند نمی فرستد . ستایش در حالی که یک کاسه شله زرد را به سمتم می گرفت با نجابت گفت :

- مادرم گفتن اینو نداری بیارم خدمتون ، بفرمایین !

کاسه را گرفتم ، اما ظاهراً او اشتباه کرده بود چون به خوبی دیده می شد که مادرش با دارچین اسم خانم آهنی را روی شله زرد نوشته است . هاج و واج تماشایش کردم ، چادرش را با اضطراب مرتب کرد و نگاهی به پنجره خانه شان انداخت و وقتی مطمئن شد کسی او را نمی پاید شتابزده گفت :

- بابت اون روز از شما تشکر می کنم ... خیلی لطف کردین که نداشتین نغمه از راز ما باخبر بشه ... آیدین همه چیزو برایم تعریف کرد ... بازم ازتون ممنونم ...

و به سرعت دور شد .

برای اولین بار به دوستی ستایش و آیدین غبطه خوردم . تا به آن لحظه ستایش را این طور از نزدیک ندیده بودم ، نمی گویم خیلی زیبا است ، اما آن قدر نجیب و با حیا است که سخت تحت تاثیر قرار گرفتم و با خودم گفتم : « آن دختر نجیب که چند دقیقه پیش رو در روی من ایستاده بود و با چشمان خمارش تماشایم می کرد می توانست از آن من باشد » .

- چرا مات برده پسر! کوپن؟

نوبتم شده بود ، از ستایش خبری نبود ، احتمالاً روغنش را گرفته و رفته بود . روغنم را گرفتم و از حمید به خاطر لطفی که در حقم کرده بود تشکر و خداحافظی کردم و به سرعت راه خانه را در پیش گرفتم . باید هر چه زودتر خودم را به اتاقم می رساندم و در را به روی خودم می بستم و در مورد ماجرای امروز چند سطری می نوشتم ، باید می نوشتم و گرنه دیوانه می شدم ! با دیدن ستایش شور عجیبی وجودم را پر کرده بود ، دلیلش را نمی دانستم ، هر چه بود احساسی بود برخاسته از نوعی علاقه که می بایست برای برملا نشدن هر چه زودتر درباره آن می نوشتم . خنده ام گرفت ، با خودم گفتم که حتماً امروز روز خوبی است ، روزی که شروعی به این خوبی داشته باشد بی شک ...

این بار آیدین صدایم زد و رشته تخیلاتم را گسست . سوار بر دوچرخه ای بود که قبلاً هرگز نمونه اش را ندیده بودم ، مثل همیشه هم تیش منحصر به فرد بود . سر تا پا زرد فسفری پوشیده بود و کفش اسپرت نقره ای رنگ بسیار شیکی به پا داشت . قیمت البسه و دوچرخه اش را جمع می زدی بی شک از حقوق سه ماه پدر من بیشتر می شد !

آیدین خودش را به من رساند ، با دیدن او یاد چند لحظه قبل افتادم و بی اختیار لبخند زدم . آیدین مشتاقانه پرسید :

- چی شده؟ می خندی؟

- خجالت زده گفتم :

- چند لحظه پیش ستایش رو دیدم .

آیدین از دوچرخه پایین آمد و گفت :

- خب - خب بعدش؟

با خودم گفتم که نباید بیش از این جلوی آیدین خودم را مشتاق نشان دهم ، هر چند او واقعاً پسر با جنبه ای است ، اما نمی خواستم از این صفت او سوء استفاده کنم . حالتی جدی گرفتم و گفتم :

- هیچی ... آخه یه دفعه بعد از دیدن اون سر و کله تو هم پیدا شد ، نمی دونم چرا یهو خندم گرفت ...

و برای این که بحث را عوض کنم گفتم :

- خب تو خوبی؟

آیدین در حالی که ظرف روغنم را می گرفت تا بر ترک دوچرخه اش بگذارد گفت :

- اگر هم نبودم، با این خبری که بهم دادی حسابی سر حال شدم ... بریم ، تا دم خونه باهات می یام ، بلکه شانس می نصیب بشه و محبوب رو ببینم !

سکوت کردم ، در این گونه موارد معمولاً نمی دانم چه بگویم ، می ترسم اظهار نظر نامناسبی بکنم و بدتر کار را خراب کنم ، بنابراین سکوت می کنم .

آیدین گویا متوجه حالت من شده بود موضوع بحث را عوض کرد و گفت :

- امروز خاله ام بهم زنگ زد ، بالاخره پس از مدتها دختر خاله ام هم هست از راه می رسه .

- خب چشمتون روشن ! ولی چرا این قدر طول کشید ؟ من فکر کردم اون بلافاصله بعد از تو می آید؟

آیدین آهی کشید و گفت :

- اتفاقاً قرار بود همین طور باشه، ولی خب ...

لحظه ای مکث کرد که من آن را عمدی قلمداد کردم ، انگار بخواهد موضوعی را پنهان کند کلامش را در دهان مزه مزه کرد و ادامه داد:

- چون ... چون یه مشکلی براش پیش اومد تونست به موقع بیاد ...

بدون هیچ قصد خاصی پرسیدم :

- چه مشکلی ؟

احساس کردم آیدین به تته پته افتاده، فهمیدم که سوال بی موردی کردم و فوری ساکت شدم ، ولی آیدین خودش بحث را ادامه داد و گفت :

- تو که غریبه نیستی ... می دونی ، دو سال پیش دختر عموم یه ناراحتی عجیب و غریبی گرفت، معلوم نبود چشمه ، مدام سرش درد می گرفت و مجبور می شد استراحت کنه ، دکترای اینجا تشخیصشون این بود که سردرد هاش عصبیه ، ولی زن عموم برای این که خیالش راحت بشه ، اونو با خودش برد فرانسه، ظاهراً اونجا یه دکتر خانوادگی آشنا دارن، می دونی که مادر و خاله من هر دو فرانسویند و اونجا دوستان و آشنایان زیادی دارن ... به هر حال، خدا رو شکر اونجا تونستن دختر عمومو مداوا کنن و چند وقت پیش هم که تلفنی با خاله ام صحبت می کردم بهم گفت که حال اون کاملاً خوب شده .

از این که آیدین به من اعتماد کرده بود خوشحال شدم و گفتم :

- خدا رو شکر ... پس به سلامتی مهمونی از خارج قراره براتون بیاد!

آیدین با حالت مطبوعی گفت:

- بله ، همین طوره .

از لحنش متوجه شدم که به دختر عمومیش علاقه خاصی دارد ، مشتاق بودم در مورد این دختر فرانسوی بیشتر بدانم، کنجکاویم به طور طبیعی تحریک شده بود ، پس با احتیاط، طوری که فضولی قلمداد نشود پرسیدم :

- خب ، این دختر عمومی تو به کدوم وری ها رفته ؟ منظورم اینه که مثل اروپایی ها بور و چشم زاقه یا به ما ابرونی ها برده؟ کلاً چه تیپ دختریه ؟ می شه برام بگی ؟

آیدین لبخند زنان گفت :

- می بینم که نیومده بهش علاقمند شدی!

صدایش را صاف کرد و ادامه داد :

- خب اون از لحاظ تیپ کاملاً به ابرونی ها رفته ، درست برعکس من ، و اما از خصوصیاتش آگه بخوام تعریف کنم باید بگم که دختری است مصمم و با اراده ، علاقه وافری هم به نواختن پیانو داره و می خواد در همین رشته تحصیل کنه ، از بچگی هم پیانو می زده و همیشه معلم و استاد خصوصی داشته ... به هر حال دختر عموم دوست داره در آینده یه پیانست

حرفه‌ای بشه و واسه همین تمام وقتشو به پیانو زدن و تمرین می گذرونه ... اون پیانویی هم که توی خونه ما دیدی مال اونه، قراره تو اتاق نشیمن مستقر بشه تا اون بتونه راحت در رو روی خودش ببنده و تمرین کنه ... من فکر می‌کنم اون و ستایش دوستان و رقبای خوبی برای هم بشن، آخه ستایش هم ارگ می‌زنه و کارش حرف نداره، دلم می‌خواد تقابل این دو نفر رو ببینم، به خصوص که هم سن و سال هم هستن.

- می‌شه بگی چرا اصلاً دختر عموت می‌خواد برگرده ایران؟ تا جایی که من می‌دونم ما تو ایران مدرسه خوبی برای تمرین پیانو نداریم، اون می‌تونه تو همون فرانسه به تحصیلش ادامه بده، چرا یه دختر با اون همه استعداد می‌خواد تو مدارس ایران وقتشو تلف کنه؟  
آیدین سر تکان داد و گفت:

- عموم این طور خواسته. اون تعصب عجیبی داره که دخترش ابرونی بار بیاد، پدر من هم همین طرز فکر و درباره من داره، واسه همینه که من الان اینجام، البته فکر کنم این جور بهتر باشه، آخه می‌دونم مامان و خاله من هر دو خبر نگارن و سرشون خیلی شلوغه، اونا وقت ندارن به اندازه کافی به ما سر بزنی، اینه که پدر و عموم تصمیم گرفتن یه منزل مشترک برای ما دو نفر تو ایران در نظر بگیرن، البته، در محلی آبرومند، با مردمانی خوب و قابل اطمینان... خوشبختانه هم من و هم دختر عموم دست و پا چلفتی نیستیم و می‌تونیم مراقب خودمون باشیم... من و اون از بچگی باهم بزرگ شدیم و به اخلاق هم واردیم. فقط می‌مونه قضاوت مردم و برخی فضولی‌های بی‌موردشون که فکر کنم اونم به مرور زمان بر طرف بشه ولی...

آیدین یک مرتبه ساکت شد، سر بلند کردم و دیدم نگاهش رو به جلو ثابت مانده، کمی جلوتر ستایش با حالتی خسته و درمانده روی زمین نشسته بود، سنگینی آن حلب روغن دخترک بینواری از پا انداخته بود. آیدین گفت:

- چیکار کنیم فرهاد؟ چطوری کمکش کنیم؟

- بسپرش به من... من همسایه روبرویی شون هستم، می‌رم جلو و به همین بهانه کمکش می‌کنم...

ستایش با دیدن من و آیدین هم خوشحال شد و هم خجالت کشید و فوراً چادرش را روی سر کشید و گوشه موهایش را مرتب کرد. گفتم:

- اجازه می‌دین کمکتون کنم؟

ستایش با صدایی آرام در حالی که نگاه به زمین داشت جواب داد:

- لطف دارید... نمی‌خوام زحمتون بدم، خودم می‌برم.

آیدین بالحنی دوستانه گفت:

- این بار برای دختری مثل شما خیلی سنگینه. اگه اجازه بدین دوستم در حمل این بار بهتون کمک می‌کنه.

ستایش چیزی نگفت، خنده اش گرفته بود و ظاهراً نمی‌خواست کسی متوجه این موضوع شود. در هر حال در انتظار عمومی آن دو چاره‌ای جز حفظ ظاهر ندارند. من حلب روغن را برداشتم و حرکت کردم، بهتر بود هر چه زودتر راه می‌افتادیم، چون هنوز هیچی نشده سرو کله خانم مقدسی فضول و تنگ نظر پیدا شده بود و داشت با دقت تمام ما را بر انداز می‌کرد، اگر دیر می‌جنیدیم بدون شک پشت سر ما، هزاران داستان سرهم می‌شد.

من و آیدین جلو می‌رفتیم و ستایش با کمی فاصله دنبال ما می‌آمد، انصافاً آن حلب روغن برای دختر باریک اندامی چون ستایش خیلی سنگین بود. آیدین مرتب از جانب او از من تشکر می‌کرد، و من در پاسخ به شوخی و با صدایی که خودمان بشنویم می‌گفتم:

- قابلی نداره.. من مخلص ستایش خانوم شما هستم!

منی دامن ستایش شنید یا نه، خجالت می‌کشیدم پشت سرم را نگاه کنم. آیدین لبخندی زد و سری تکان داد و گفت:

- ای ناقلا!

در پاسخ لبخندی دندان نما زدم و بر سرعت گامهایم افزودم. دل تو دلم نبود، قطعاً امروز روز خوبی بود! به چشم خواهری ستایش دختر زیبایی بود و من از کمک کردن به او لذت می بردم، کاش هر چه زودتر به خانه می رسیدیم، چقدر مطلب برای نوشتن داشتم! نمی دانم چرا آن قدر خوشحال بودم، فقط می دانستم از این که دارم به دختر خوبی همچون ستایش کمک می کنم در پوست نمی گنجم. با این حال، سعی کردم کمی هم خود دار باشم و حفظ متانت کنم و جلوی آیدین احساساتم را بروز ندهم. ستایش محبوب او بود، من نباید بیشتر از این رویای او را در سر می پروراندم.

برای این که فضا عوض شود مجدداً بحث آن دختر خانم فرانسوی را وسط کشیدم و گفتم:

- خب آیدین می گفتی، دختر عموت چه طور دختریه؟ منظورم اینه که آیا مثل تو گرم و صمیمیه؟ اصلاً زبون ما رو بلد هست یا نه؟

آیدین پاسخ داد:

- البته که بلده! اون خیلی خوب فارسی حرف می زنه... اما در مورد اخلاقش، خب می دونی، اون دختر بدی نیست ولی من معتقدم اونو کمی لوس بار آوردن، چطور بگم، اون یکی یه دونه است و...

- حرف آیدین را بریدم و گفتم:

- خب تو هم هستی!

آیدین تایید کنان گفت:

- آره، ولی خب اون از بچگی به خاطر استعدادش در نواختن پیانو مدام در معرض تعریف و تمجید بوده و به نظرم به همین خاطر کمی مغرور شده... ولی واقعاً دختر بدی نیست، کمی اخلاقش تنده، آگه بعضی از گوشه کنایه ها و رفتارهاشو ندیده بگیری و قلقت دست بیاد می تونی خیلی زود باهاش صمیمی بشی... من - صدایش را پایین آورد، شاید نگران بود ستایش بشنود - من اونو مثل خواهرم دوست دارم، می دونی که من هیچ خواهر و برادری ندارم، بنابراین پانتی که از بچگی باهاش بزرگ شدم برام حکم خواهر و داره.

با تعجب پرسیدم:

- گفتی کی؟

- پانتی! پانتی اسم دختر عمومه، البته اون دو تا اسم داره، اسم فرانسویش ژوزفینه، اسم ایرانیش هم «پانته آ» است ولی همه اونو پانتی صدا می زنن. خودش این جور دوست داره، می گه پانی صدام نکنین، یاد کره اسب می افتم!

بی اختیار خندیدم و گفتم:

- پانتی! چه اسم با مزه ای! حالا این پانتی خانوم شما چه شکلی هست؟

قبل از آن که آیدین جواب بدهد با صدای ترمز شدیدی از جا پریدیم، یک بنز سفید کم مانده بود ستایش را زیر بگیرد! ما کنار پیاده رو راه می رفتیم بنابراین صاحب آن بنز سفید که شیشه های دودی رنگ داشت فقط به قصد ترساندن ما چنین کاری کرده بود.

طفلک ستایش خیلی ترسیده و رنگش مثل گچ سفید شده بود، دستش را روی قلبش گذاشت و به درختی که همان نزدیکی بود تکیه داد. آیدین احتیاط را کنار گذاشت و به ستایش نزدیک شد و پرسید:

- حالت خوبه عزیزم؟ طوریت که نشده؟

ستایش بریده بریده گفت:

- نه... من حالم خوبه.

من هنوز شوکه بودم، ولی آیدین که خیلی عصبانی به نظر می رسید با دست روی کاپوت ماشین زد و گفت:

- این چه طرز رانندگیه؟! نزدیک بود همه ما رو زیر بگیری !!  
از لای درز شیشه عقب صدای خنده زن جوانی به گوش رسید که می گفت:

- هاها! قبول کن که ترسیدی!

آیدین که از شدت خشم رگ گردنش بیرون زده بود در حالی که سعی داشت سرنشین عقب ماشین را شناسایی کند  
جواب داد:

- معلومه که ترسیدم! اصلاً بیا بیرون بینم حرف حسابت چیه؟!

ستایش هم احتیاط را کنار گذاشت و بازوی آیدین را گرفت و گفت:

- ولش کن آیدین!

من جلو دویدم و گفتم:

- نخیر! چی چی رو ولش کنیم؟ شما این حلب رو بگیرید ستایش خانوم، تا من و آیدین خدمت این آدم پر رو برسیم،  
باید ادبش کنیم!

آیدین که واقعاً عصبانی شده بود گفت:

- بیا پایین آگه راست می گی! بیا تا نشونت بدیم!

بلافاصله درب عقب ماشین باز شد و دختر فوق العاده زیبایی که نظیرش را حتی در فیلمها هم ندیده بودم از ماشین  
پیاده شد و در حالی که از بالای عینک آفتابش مستقیم در چشمان آیدین می نگریست با آهنگی پر صلابت گفت:

- چشمم روشن آیدین خان! این طوری به من خوش آمد می گی؟!

آیدین هاج و واج مدتی به آن دختر ناشناس نگریست و سپس به سختی گفت:

پ... پ... پانتی! پانتی خودتی؟!؟!!

دختر ناشناس عینک از چشم بر گرفت. خدا می داند که چه چشمان قشنگی داشت! عین یک گربه! چشم غره ای به  
آیدین رفت و گفت:

- معلومه که خودمم! خب، من منتظرم، چرا نمی زنی در گوشم؟ یا قراره این خرس گنده که پهلوت وایساده و مثل بز بهم  
زل زده (منظور من بودم!) این کار رو بکنه!؟!

دختر مغروری بود. از همان لحظه اول متوجه شدم. ولی خدا می داند که به رغم تکبر زیاد چقدر زیبا بود. داشتم از پا می  
افتادم!

آیدین من من کنان گفت:

- این چه حرفیه پانتی جان. خب ما فکر کردیم که...

پانتی با خشونت حرف آیدین را قطع کرد و صورتش را جلو آورد. وای که چه بوی عطری می داد. و گفت:

- فکر کردید چی؟ هوم؟ مگه قرار نبود تو خونه منتظرم باشی؟ چرا هر چی زنگ زدیم کسی درو رومون باز نکرد؟؟ این  
طوری قرار بود از من استقبال کنی؟

آیدین با دستپاچگی گفت:

- آروم باش پانتی جون، زشته، مردم صداتو می شنون!

پانتی دست به کمر زد و بدون ملاحظه و با صدای بلند تری گفت:

- خب بشنون! من از کسی واهمه ای ندارم! من پشت در موندم! تو این گرما کلی سرگردون شدم! اون وقت

جنابعالی می فرماید آروم باشم؟ اصلاً تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه قرار نبود تو خونه بمونی و منتظر اومدنم باشی؟

آیدین من من کنان گفت:

- خب من داشتم ... یعنی می خواستم ...

پانتی آن قدر جلو آمد که شاید با آیدین سینه به سینه شد، چندان قد بلند نبود، اما چون کفش پاشنه دار پوشیده بود، هیكلش بر آیدین سایه می انداخت :

- نمی خواد چیزی بگی ، خودم می دونم! شما تشریف آورده بودین برای دو چرخه سواری! اومده بودین راه پیمایی! اصلاً انگار نه انگار قراره کسی بیاد خونتون! منو به امون خدا ول کردی تا با دوستانت وقت بگذرونی! با این گنده بک و ... چشمش برای اولین بار به ستایش افتاد و یک مرتبه ساکت شد، مدتی خیره او را تماشا کرد و نگاهش طول و عرض اندام ستایش را درنوردید، طوری که انگار دارد از مشاهداتش نتیجه گیری می کند ، نگاه غضبناکی هم به من انداخت! خب من که اساساً با دیدن چنین لعبتی امکان نداشت بتوانم از جایم تکان بخورم ولی در مورد ستایش ، ترسیده و ناخواسته خودش را به آیدین چسبانده بود ، چشمان درشت و فندقی رنگ پانتی با حالتی ناخوشایند درخشید و با لحن مشکوکی پرسید :

- این کیه؟

آیدین فوراً از ستایش فاصله گرفت و گفت :

- ایشون ... آه ... ایشون با ما همسایه هستن ، اسمشون خانم بهره بخشه ، خانم ستایش بهره بخش و ... به من اشاره کرد و ادامه داد :

- و ایشون هم بهترین دوست من آقای فرهاد شکیا هستن که ... پانتی گفت :

- اسم این آقا برام اهمیتی نداره! (آخه چرا؟) پس ایشون - اشاره به ستایش - با ما همسایه هستن ... و همچنان که با نگاه او را سبک و سنگین می کرد تکرار کرد:  
- ستایش! ستایش خانوم!

من فکر می کنم پانتی بو برده بود. چون با حالت یک رقیب به ستایش نگاه می کرد. شک ندارم که او همان قدر که زیباست ، زرننگ و با هوش هم هست. در هر حال او با سیاست خاصی سعی کرد این موضوع را بی اهمیت جلوه دهد چرا که با لبخند تحقیر آمیزی در ادامه گفت :

- ولی با این سرو وضع بهشون نمی یاد چندان هم قابل ستایش باشن!

و برای اولین بار خندید. چه دندانهای سفید و مرتبی داشت! ستایش فوراً متوجه منظور پانتی شد و چادرش را که ناخواسته عقب رفته و روی شانه هایش افتاده بود بر سر کشید. می دانم که او دختر نجیبی است ، اگر هم چادرش عقب رفته و موها و بخشی از بدنش مشخص شده بود کاملاً ناخواسته بوده است .

نگاه پانتی بیش از پیش حالت تمسخر و اهانت به خود گرفت. نمی دانم از روی حسادت بود یا بدجنسی که به گردن ستایش اشاره کرد و گفت :

- ولی این ستایش خانم چه گردن بند قشنگی دارن! البته مدلش قدیمیه ولی هنوز چند تومنی می ارزه، بدم نمی یاد مثل اون گردن بند رو داشته باشم. قطعاً به من بیشتر می آد!  
آیدین سرزنش گونه گفت:

- پانتی!

پانتی سرش را کج کرد و با عشوہ گفت:

- خیلی خب، خیلی خب! من فقط نظر مو گفتم...

و ناگهان چرخید و به همراه او آبشاری از گیسوان پر پشت سیاه‌رنگ به پرواز در آمد ، شاید به این ترتیب می خواست غیر مستقیم به ستایش بفهماند که در برابر من هیچ شانسی نداری ! دهانم از تعجب باز مانده بود . انگار فکم می خواست کف خیابان بیفتد . خدا می داند که تا به آن لحظه موهایی به این بلندی و قشنگی ندیده بودم ! نزدیک بود از شدت هیجان سکنه کنم !!

پانتی از روی شانه، با آن چشمان گربه مانندش نگاهی به آیدین کرد و بالحنی فریاد گفت :

- نمی آیی؟ - (ای کاش این حرف را به من می زد ، به خدا با سر می رفتم !)

- نه ، آگه ممکنه تو جلوتر برو ...

دستش را دراز کرد و در ادامه گفت :

- بیا، اینم کلید خونه ، البته غلام حسین تا حالا باید برگشته باشه ، من چون می دونستم قراره یبایی فرستاده بودمش بره واست بستنی توت فرنگی مورد علاقه ات رو بگیره ... فقط نمی دونستم تو قراره این قدر زود بیایی.

پانتی لبخند ملیحی زد و گفت :

- داری دعوام می کنی؟ انتظار داری تنهایی بر گردم ؟ اونم تو محلی که هیچ جاشو بلد نیستم و عین محله عربها نه تابلو داره نه راهنما؟

چقدر قشنگ ناز می کرد، آدم جادو می شد . اصلاً انگار نه انگار همین چند لحظه قبل همچون ماده شیری غران به ما می پرید ، حالا که به آیدین نیاز پیدا کرده بود همچون گربه ای خودش را برایش لوس می کرد .

آیدین که معلوم بود هنوز از رفتار چند لحظه قبل پانتی دلخور است با حالتی جدی گفت :

- می بینی که من کار دارم ، باید این بار رو به مقصد برسونم . چند لحظه بیشتر طول نمی کشه ، تا تو برسی من خودمو می رسونم .

اخمهای پانتی در هم رفت ، اخلاق خوبش به یک باره محو شد و با نگاه تندى به ستایش گفت :

- ایشون خودشون می تونن بارشونو تا منزل بیرن ! تو لازم نیست خودت رو به زحمت بندازی !

و بدون آن که منتظر پاسخ بماند سر به داخل ماشین برد و خطاب به راننده گفت :

- فوراً اون دو چرخه رو بذار عقب ماشین! آیدین هم با ما می آد!

آیدین که متوجه شده بود پانتی به چه دلیل این طور بد اخلاقی می کند در صدد توضیح بر آمد :

- ولی اون بار که ترک دو چرخه منه ماله دوستم فرهاده ...

بی فایده بود ، به هیچ عنوان حریف پانتی نشد ، دخترنوجوان حتی میج دستش را گرفت و محکم به داخل ماشین کشید !

آیدین به ناچار عذر خواهی کرد و با او رفت . ستایش هم در سکوت روغنش را برداشت و رفت و فقط من ماندم که

همچنان مثل تیر چراغ برق در جایم میخکوب ایستاده بودم ...

\*\*\*

خب ، این بود کل ماجرا . لازم نیست بگوئید که مسأله را برای خودم بزرگ جلوه داده ام ، چون خودم می دانم چه دیده ام

! حیف قلمم آن قدر توانا نیست که عین آن چه دیده ام را برایتان بازگو کنم . همین قدر بگویم که حتی همین حالا که در

حال نگارش این مطالب هستم هنوز از حالت شوک خارج نشده ام . نمی خواهم در مورد آن دختر غلو کنم ، ولی او به تمام

معنا زیبا بود . اصلاً یک پدیده استثنایی بود ! تناسب اندامش حرف نداشت ، صدایش گیرا و تاثیر گذار بود ، موهایش از

بلندی به پشت زانوش می رسید و نگاهش ... با آن چشمان درشت قهوای رنگ تاثیر گذارش به یک ساحره می مانست !

پوستش هم که دیگر جای بحث نداشت ، به سفیدی برف بود . با این که بد اخلاق و تند مزاج بود ، به دلم نشست . زیبایی

بی حد و اندازه‌اش تقاص بدخلقیش را می داد . فحشم داد اما من عاشقش شدم ، از دهان موجودی به زیبایی او هر حرفی بیرون بیاید گوهر است! کلمات چه ارزشی دارند وقتی بخواهیم از زیبایی او صحبت کنیم؟ صفات به چه درد می خورند وقتی از توصیف او قاصر باشند؟ پانتهی خود زیبایی بود ، عینیت کامل و بی نقص واژه زیبایی !

و اما من ، یک موجود بی مقدار که در همان نگاه اول خودم را باختم . هیچ دفاعی از خودم نمی کنم ، با تمام هارت و پورت ها و ادعاهایم این بار هیچ حرفی برای گفتن ندارم . من مثل یک گاو و شاید بقول خود پانتهی مثل یک بز فقط ایستادم و تماشا کردم. من یک مغلوب کاملم. بدتر این که هر کاری می کنم نمی توانم تصویر آن دختر را از ذهنم پاک کنم. با این که به اندازه پیشیزی برایم ارزش قائل نشد ، نمی دانم چرا این قدر اصرار دارم که در مورد او فکر کنم . خاک بر سرم ! فکر می کنم باز هم عاشق شده ام ... و این بار طرف مقابلم کسی است که همچون یک ملکه برفی سرد و بی احساس است . چرا؟ آخر چرا از او خوشم آمد؟ او که جز زیبایی چیز دیگری نداشت ؟ از خودم خجالت می کشم . دوست داشتم تا ابد به رویای آرزو وفادار بمانم ولی در عمل می بینم که نمی توانم . ظاهراً باز باید مدتی را در خانه بمانم و روی خودم کار کنم تا بتوانم فکر او را از ذهنم بیرون کنم . من در مقابل او هیچ شانس ندارم . در عشق ورزیدن به او به جز سرگردانی و تحقیر چیز دیگری نصیبم نخواهد شد. یک دختر زیبا و اشرافی چون او که نمی آید به حرف دل من گوش بدهد! اصلاً چنین کسی گوش شنوا ندارد . او فقط گیرنده محبت است نه بخشنده آن . نمی دانم چکار کنم . بد جوری گرفتار شده ام. خدا به فریادم برسد چون طاقتهی یک عشق جانسوز بی سرانجام دیگر را ندارم . عشق آرزو برای هفت جدم کافیست . خدایا کمکم کن ... من خیلی محتاجم !!